

بس که دلم بر اش می سوخت چنان گریه ای سر دادم که قلبم از حال رفت، تشنج به ام دست داد... مادرم خودش را به دو رساند و دید که من دم کالسکه خانه افتاده ام و دست و پا می زنم، توله هم کنار من... از آن وقت دیگر چشم دیدن سگ ها را ندارم. اما گریه را عجیب می پرستم. همین طور هم بچه های کوچک. بی اندازه دوستشان دارم، طوری که رنجم میده. نمیتونم صدای گریه بچه را بشنوم، همه وجودم زیرورو میشه... خوب، بابا، تو گریه را دوست داری یا نه؟

یاکوف لوکیچ که از نمایش يك همچو احساس ساده بشری و از این گفت و گوی غیر عادی فرمانده میانه سال خود، - کسی که به هنگام جنگ با آلمان نامش از لحاظ رفتار بی رحمانه اش با قزاقان زیر دست زیانزد همه بود، - سخت به حیرت افتاده بود، سر را به انکار تکان داد. پولووتسف خاموش گشت. چهره اش درهم رفت و عبوس شد و با لحنی خشک، لحن هنگام خدمت، پرسید:

- نامه رسان خیلی وقته آمده؟

- حالا که سیله، چاله چوله ها همه پر آبه، جاده نیست. ده روزی میشه که پست نیامده.

- توی ده چیزی از مقاله استالین به گوش کسی نرسیده؟

- کدام مقاله؟

- يك مقاله از اش تو روزنامه ها چاپ شده، درباره کالخور.

- نه، چیزی شنیده نشده. ظاهراً این روزنامه برامان نرسیده. خوب، الکساندر آنیسیموویچ، تو مقاله اش چی نوشته بوده؟

- ای، همه اش شرو ورو... چیزی که به درد بخوره نیست. خوب، دیگر برو بخواب. اسبم را سه ساعت دیگر آبش بده. اما فردا غروب يك جفت از اسب های کالخور را بیار، همین که تاریک شد میریم وویسکووی. تو بی زین سوار میشی، راه دور نیست.

صبح پولووتسف مدتی دراز با لاتی یفسکی که از مستی دوشین به درآمده بود گفت و گو کرد و پس از آن لاتی یفسکی، رنگ پریده و کج خلق، به مطبخ رفت. یاکوف لوکیچ از سرخوس خدمتی پرسید:

- شاید يك چیز خمارشکن لازم داشتید؟

لاتی یفسکی نگاهش را به نقطه ای بالای سر او دوخت و با لحن شمرده گفت:

- حالا دیگر هیچ چی لازم نیست.

و باز به اتاق کوچک رفت و آن جا دمر روی تخت دراز کشید.

آن شب کشیک اصطبل کالخور با ایوان باتالشچیکوف بود، یکی از کسانی که به راهنمایی یاکوف لوکیچ به «اتحادیه رهائی دون» پیوسته بود. ولی حتی به او یاکوف لوکیچ نگفت که می خواهند کجا بروند و برای چه. همین قدر در پاسخ

پرسش او سر بسته گفت: «برای کارمان میباید سواره به همین نزدیکی ها بریم». و او نیز، بی آن که تردید روا دارد، دو تا از بهترین اسب ها را برایش جدا کرد. یاکوف لوکیچ اسب ها را از پشت خرمنگاه ها برد و به درختی در باغ میوه بست و خود رفت تا پولوتسف را خبر کند. پشت در اتاق کوچک شنید که لاتی یفسکی بلند می گوید: «آخر، در نظر بگیرید، این معنایش شکستمانه!» و در جواب او پولوتسف با صدای بم خود تشری زد و یاکوف لوکیچ، که نگرانی مصیبتی نزدیک شکنجه اش می داد، آهسته به در کوفت.

پولوتسف زین خود را برداشت. بیرون رفتند. سوار اسب ها شدند و یرتمه به راه افتادند. از گذار رودخانه بیرون ده گذشتند. پولوتسف در تمام راه خاموش ماند. سیگار کشیدن را ممنوع کرده و دستور داده بود که از روی جاده نروند، بلکه از پنجاه ساژن دورتر.

در وویسکوی منتظرشان بودند. بیست تن از مردم ده در خانه قزاقی که یاکوف لوکیچ می شناخت گرد آمده بودند. پولوتسف با همه شان دست داد و آن گاه با یکی از ایشان دم پنجره رفت و پنج دقیقه ای با او آهسته سخن گفت. دیگران خاموش بودند و گاه پولوتسف و گاه یاکوف لوکیچ را نگاه می کردند. این يك نزدیک درگاه نسسته بود و از آن که خود را میان گروهی قزاق می دید که درست نمی شناخت و بلکه هم با وی بیگانه بودند احساس ناراحتی و سرگستگی می کرد...

پنجره ها از درون یکسر با گونی پوشیده شده و لت های تخته ای بیرون بسته بود، در حیاط هم داماد صاحب خانه پاس می داد، و با این همه پولوتسف آهسته حرف می زد:

- خوب، آقایان قزاق ها، دیگر وقت نزدیکه! دوران بردگیتان داره به آخر میرسه، باید قیام کرد. سازمان جنگیمان آماده است. پس فردا شب قیام می کنیم. يك نیم اسواران این جا به وویسکوی خواهد آمد و شما به اولین صدای تیر باید دست به کار بنسید و این... افراد گروه تبلیغاتی را تو خانه ها دستگیر بکنید. طوری که یکیشان هم نتونه زنده در بره! فرماندهی گروه شما را به عهده استوار یکم ماریین می گذارم. پیش از شروع کار توصیه می کنم نوارهای سفید به کلاه هاتان بدوزید که تو تاریکی خودی ها را با بیگانه ها اشتباه نکنید. هر کدامتان میباید اسب و سلاح شخصی اش را آماده داشته باشه: شمشیر، تفنگ، یا حتی فنک شکاری. همچنین ذخیره خوراك سه روزه. کار افراد گروه تبلیغاتی و کمونیست های محلی را که یکسره کردند، گروهتان با آن نیم اسواران که به کمکشان آمده یکی خواهد شد. فرماندهی هم با همان فرمانده نیم اسواران خواهد بود. هر کجا که اون دستور بده، شما هم آن جا خواهید رفت. پولوتسف نفس عمیقی کشید و انگشتان دست چپش را که از پشت لای کمر بند بلوزش فرو برده بود بیرون آورد، با پشت دست

عرق پیشانیش را پاك كرد و با صدائی بلندتر ادامه داد: - من یکی از قزاق‌هائی را که با هم در يك هنگ خدمت می‌کردیم و شما همه‌تان می‌شناسیدش با خودم از گرمی‌اچی لوگ آورده‌ام: یاکوف لوکیچ استرونوف. اون براتان تأیید خواهد کرد که بیس‌تر مردم گرمی‌اچی آماده‌اند با ما در راه هدف بزرگ رهائی سرزمین دون از یوغ کمونیست‌ها قدم بردارند. حرف بزن، آسترونوف!

نگاه سنگین پولوتسف یاکوف لوکیچ را از روی چارپایه برکنده. یاکوف لوکیچ در حالی که در سراسر اندام خود احساس سنگینی می‌کرد و گرمائی سوزان گلویش را می‌خشکاند، به چابکی برخاست. اما فرصت سخن گفتن نیافت: یکی از حاضران جلسه که به ظاهر از همه پیرتر می‌نمود، عضو شورای کلیسا، و پیش از جنگ، یکی از امنای دائم دبستان وویسکوی که به هزینه کلیسا اداره می‌شد، - بر او پیشی گرفت. پیر مرد با یاکوف لوکیچ در يك زمان بلند شد، و بی آن که به وی مجال دهد حتی يك کلمه بر زبان آرد، پرسید:

- ولی، جناب سروان، قربان، شما در این باره هیچ شنیدید که... این جا، ما، پیش از آمدنتان تو خودمان مشورت می‌کردیم... روزنامه به چیز خیلی جالبی چاپ کرده...

پولوتسف با صدای گرفته پرسید:

- چی ی‌ی؟ چی داری میگی، پدر؟

- میگم، از مسکو روزنامه‌ای رسیده، توش هم به نامه چاپ شده از رئیس کل

حزب...

یکی از کسانی که دم بخاری گرد آمده بودند تصحیح کرد:

- از دبیر!

- ... خوب، بگیم از دبیر کل حزب، رفیق استالین. این هاش، روزنامه، به

تاریخ دوم همین ماه! - پیر مرد که با صدای دودانگ ترك خورده‌ای بی شتاب سخن می‌گفت، روزنامه را که به‌دقت چهار تا شده بود از جیب بغل نیم تنه‌اش بیرون آورد. - ما تا آمدنتان این را تو خودمان بلندبلند خواندیم و... همچو بر میاد که این روزنامه ما را از شما جدا می‌کنه! پیش پامان، یعنی پیش پای کشاورزها، راه دیگری می‌گذاره... خبر این روزنامه دیروز بود که به گوسمان رسید و من امروز صبح، بدون آن که نگاه به پیریم بکنم، سوار اسب شدم و راه افتادم برای استانیترآ. تو سیلاب‌بند لوشوف^۱ مییاست بزنم به آب، گریه‌ام گرفته بود، ولی هر جوری بود گذشتم. تو استانیترآ، رفتم پیش یکی که آشنا بود و ازش خواهش کردم، محض رضای مسیح، و این روزنامه را خریدم، براش پول مایه گذاشتم. پانزده روبل پولش

را دادم! اما بعد که نگاه کردند، همتش روس نوشته بود: پىچ كوپك! ولى البتہ پولش را برام جمع مى کنند، خانواری ده كوپك، قراری است که گذاشتیم. اما روزنامه به این پول مى ارزه، شاید هم باز بیش تر...

پولووتسف با صدائی که از خشم مى لرزید. پرسید:

- درباره چى داری حرف مى زنى، پدر؟ چه آسمان ريسمان داری به هم مى بافی؟ سر پیری مگر عقلت را خورده ای؟ این اختیار را کی به ات داده از طرف همه آن ها که این جا حضور دارند حرف بزنى!

آن گاه قزاقی کوتاه قد که چهل ساله مى نمود و سیل زرد کم پست و بینی پخجی داشت از میان گروهی که کنار دیوار ایستاده بودند بیرون آمد و با لحنی تند و مبارزه جویانه گفت:

- شما، رفیق افسر سابق، سر پیر مردهامان نمیخواه داد بکشید، آن پیش ترها از اندازه کفایت هم بیش تر سرشان داد کشیده اید. هر چى اشراف بازی در آوردید، بسه، و حالا حرف که مى زنید بی ادبانه نباد باشه. ما تو دوران حکومت شوروی، عادت تحمل این جور رفتارها را ترك کرده ایم، فهمیدید؟ و اما آنچه پیر مردمان گفته که ما تو خودمان مشورت کرده ایم درست بوده، همه مان به علت این مقاله که تو روزنامه «پراودا» است بصمیم گرفته ایم که قیام نکنیم. راه هامان دیگر از هم جدا شده! نماینده های قدرت محلیمان حماقت کردند و از کله خیشان همه را نو کالخور چپاندند، بسیاری از دهقان های میانه حال را بی خودی کولاك به حساب آوردند، و این را نمی فهمیدند که رفتار خرکیشان تنها با دخترها امکان داره به جایی برسه ولی نه با تمامی مردم، مثلاً، صدر شورامان چنان زهر چشمی از ما گرفته بود که تو جلسه يك کلمه نمی شد خلافتش گفت. تنگمان را چنان کشیده بود که نفس نمی شد کشید، و حال آن که سوار خوب وقتی که میباد از تو ریگزار یا از یه راه دشوار بره، تسمه زین را شلش میکنه و سعی در راحتی اسب میکنه... باری، البتہ پیش از این فکر مى کردیم از مرکز که دستور میرسه شیره مان را بکشند؛ مى گفتیم این تبلیغات از کمیته مرکزی کمونیست هاست که سرچشمه میگیره، چون که «تا آب نباشه آسیاب نمیگرده». از این جهت بود که تصمیم گرفتیم سورش کنیم و آمدیم تو «اتحادیه» تان ملتفت حرفم هستید؟ اما حالا معلوم میشه که این کمونیست های محلی که مردم را به زور تو کالخور مى کردند و بی اجازه در کلیساها را مى بستند، اسالین این ها را تو دهنشان میزنه و کارشان را ازشان میگیره. دهقان هم که مى بینه تسمه اش شل شده نفس راحتی میکسه: بله،

میخواهی، برو تو کالخور، میخواهی، انفرادی رو زمینت کار کن. اینه که ما تصمیم گرفتیم به خیر و خوشی ازتان جدا بشیم... درخواست هائی را که از حماقتان امضاء کردیم و دادیم دستتای به امان پس بدهید و هر جا دلتان خواست

برید، در دسر براتان فراهم نمی‌کنیم، چون خودمان هم دستمان تو حناست...
پولووتسلف به سوی پنجره رفت و پشتش را به چارچوبه درگاه تکیه داد. رنگش
چنان پریده بود که همه توجه یافتند، ولی در حالی که نگاهش حاضران را برانداز
می‌کرد با صدائی محکم که چون ضربات شلاق فرود می‌آمد پرسید:

- این کار چیه، قزاق‌ها؟ خیانت؟

پیر مردی از حاضران جواب داد:

- هرچی خواستید حساب بکنید و اسم روش بگذارید، ولی دیگر راهمان با
شما یکی نیست. حالا که خود ارباب طرف ما را میگیره، دیگر برای چی راه را
بگذاریم و بریم توی چاه؟... مثلاً خود من که از حق رأی محروم کرده بودند و با
آن که پسر من تو ارتش سرخه می‌خواستند تبعید کنند، حالا دوباره من حق رأی را
به دست میارم. ما که با حکومت شوروی مخالف نیستیم، ما با حق کشی‌های توده
خودمان مخالفیم. ولی شما می‌خواستید ما را برگردانید برضد خود حکومت
شوروی. نه، این چیزی نیست که به دردمان بخوره! درخواست هامان را، حالا که به
زبان خوش ازتان می‌خواهیم، به امان پس بدهید.

قزاق سالمند دیگری، همچنان که چین و تاب ریش خود را با دست چپ
نوازش می‌کرد، با لحنی شمرده گفت:

- رفیق پولووتسلف، ما خطا کردیم... خدا شاهده خطا کردیم! ملحق شدنمان به
شما کار درستی نبود. چیزی که هست آدم از تجربه ضرر نمی‌بیند، حالا دیگر قدم
را درست بر می‌داریم... آن دفعه که حرف هاتان را می‌شنیدیم، شما در باغ سبز
به امان نشان می‌دادید، طوری که چشم هامان گرد می‌شد: وعده هاتان بس که گنده
گنده بود! می‌گفتید اگر ما سورش بکنیم، متفقین فوری برامان همه جور اسلحه و
سازوبرگ جنگی می‌فرستند. ما هم از قرار کارمان تنها همینکه که روکمونیست‌ها
آتش بکنیم. اما بعدش نشستیم و کلاهمان را قاضی کردیم. نتیجه همچو کاری چی
میشه؟ آن‌ها اسلحه می‌آوردند، بله، برایشان رویهم ارزان تمام میشه. ولی ببینم، آیا
خودشان هم تو خاکمان می‌آند؟ اگر بیاند که دیگر به آسانی نمیشه سرشان را کند! با
دگنک میباد از سرزمین روسیه بیرونشان کرد. کمونیست‌ها، این‌ها از خود ماتند.
مثل ما این‌جا ریشه دارند، ولی آن تخم ابلیس‌ها که معلوم نیست چه زبانی حرف
می‌زنند، راه که میرند انگار از خرطوم فیل افتاده‌اند، توجله زمستان يك مشت برف
را ازت دریغ می‌کنند و اگر نو چنگشان بیفتی دیگر نباد امید رحم ازشان داشته
باشی! من در سال بیست خارجه بودم، تو گالی پولی 'از نان فرانسوی‌ها خوردم و
دیگر امید نداشتیم جان سالم از آن‌جا در بیرم. چه طعم تلخی داره، نانشان!

ملت های جور و اجوری را من دیده ام و میتونم بگم که بهتر و خوش قلب تر از روس جماعت تو تمام دنیا نیست. در استانبول و اتن من بندر کار کرده ام، انگلیس ها و فرانسوی ها را خوب تو نخشان رفته ام. فلان ناکسشان، با آن ریخت اطو کشیده اش از پهلوت که رد میشه لب و لوجه ور می چینه، چرا که، فکرش را بکن، توریش تراشیده نیست. خودت خاک گرفته و چرکی، بوی عرق می دهی، و اون که نگاهت میکنه دل و روده اش بهم میخوره. اما خودش، مثل مادیان سواری افسرها، همه جایش تا آن زیر دمش بسته و تراشیده است، و اون از همین به خودش میاله و ما را آدم حساب نمیکنه. ملوان هاشان چی؟ تو میخانه غالباً با ما درمی افتادند و به هیچ و پوچ بوکس حواله مان می کردند. ولی بچه هامان، بچه های دون و کوبان، همین که با راه و رسم کشورهای خارج آشنا شدند شروع کردند حالشان را جا آوردن! - قزاق لبخندی زد و از میان ریش و سبیل، دندان هایش همچون تیغه فولاد پرتوی آبی رنگ پرافشاند: - یارو انگلیسی، وقتی یکی از آن مست های روسی می خورد، از پا در می آمد و سرش را تو دست هاش می گرفت و رو زمین پهن می شد، نفسش می برید. آن ها مشت های روسی را تاب نمی آرند، درسته که خوب و زیاد می خورند، اما نازک نارنجی اند. از این قماش متفقین، ما دیده ایم و شناخته ایم. نخیر، ما با حکومت خودمان این جا هر جور باشه راه می آیم دعوی توی خانه را نباید سر کوچه برد... شما آن در خواست هامان را لطف بفرمائید پس بدهید! یاکوف لوکیچ روی چارپایه وول می خورد چشم از پولوتسف بر نمی گرفت، دردل می گفت: «حالا از پنجره میجهه بیرون، و من مثل خرچنگ رو خشکی این جا می مانم! دیدی چه گیر افتادم!... اوخ، مادر جان، رو چه طالع بدی منو زائیدی! چرا دستم را تو دست این دیو گذاشتم! شیطان بود که از راه درم برد!» اما پولوتسف به آرامی کنار پنجره ایستاده بود. رنگ پریدگی گونه هایش اینک برطرف شده تیرگی کبود رنگ خشم و بی باکی به جایش نشسته بود. پيسانیش را دورگ برجسته از عریض می پیمود، دست هایش مدام لبه طاقچه جلو پنجره را می فشرد. - خوب، آقایان قزاق ها، باشه، میل خودتانه: نمی خواهید با ما باشید. - ازتان معنا نمی کنیم، رودست و پاتان نمی افتم. اما در خواست ها را نمیتونم پس بدهم، پیش من نیست، تو ساده. ولی ترستان موردی نداره، من که نمیرم شما را به گ. پ. او. لو بدهم...

یکی از بیر مردها موافقت نمود:

- همین طوره.

- و شما لازم نیست از گ. پ. او. بترسید. - پولوتسف که تا این دم سمرده و میخائل سولوخف

آرام سخن می گفت، ناگهان صدا را کاملاً بلند کرد: - شما باید از ما بترسید! زمین نوآباد به عنوان خیانتکار، تیربارانتان می کنیم!... و حالا، گم شید ز سر راه! کنار برید!

همه تان روبه دیوار!.... و هفت تیر در آورد و دست را راست نگهداشته به سوی در رفت.

قزاق‌ها سراسیمه کنار رفتند، و یاکوف لوکیچ پیشاپیس پولووتسف تته به در زد و بازش کرد و مانند تیر از کمان در رفت. آنان در تاریکی اسب‌ها را باز کردند و یرتمه از حیاط بیرون آمدند. از درون خانه همه صداهای برآشفته به گوش می‌رسید، اما هیچ کس قدم بیرون نگذاشت. از قزاق‌ها هیچ کس در صدد بازداشتشان برنیامد.

پس از آن که به گرمی‌اچی لوگ باز گشتند و یاکوف لوکیچ اسب‌ها را که از چهار نعل تاختن مانده شده بودند به اصطبل کالخور رساند. پولووتسف او را به اتاق کوحك نزد خود خواند. پولووتسف که همچنان با نیم‌پوستین و کلاه بود، همین که وارد شده بود به لاتی‌یفسکی دستور داده بود که اثاث خود را جمع کند و آماده شود و خود نیز، پس از خواندن نامه‌ای که در غیبتش پیک سوار آورده بود، آن را در بخاری سوزانده شروع به بستن رخت و اثاث خود و گذاشتن در خرجین کرده بود.

هنگامی که یاکوف لوکیچ به اتاق در آمد، او را پشت میز نشسته دید. لاتی‌یفسکی هم با چشمانی که برق می‌زد سرگرم پاك کردن موزر خود بود و اجزای روغن زده سلاح را با حرکاتی تند و دقیق به جای خود کار می‌گذاشت. به صدای در، پولووتسف دست را از پیشانی برداشت و رو به سوی یاکوف لوکیچ برگرداند، و این يك برای نخستین بار دید که از چشمان سخت گود افتاده و سرخ گشته سروان اشك فرو می‌دود و بالای بینی اش که از اشك تر گشته بود برق می‌زدند. پولووتسف با حرکتی پس تند کلاه پوستش را - با كرك سفید تابدار - از سر برگرفت و چشمان خود را با آن پاك کرد و به صدای بلند گفت:

- برای این گریه می‌کنم که کارمان نگرفت... این بار نگرفت... سرزمین دون راستی که قزاق‌های واقعی کم دارد، اما تا بخواهی رذل و خیانت‌پیشه و بدکار... لوکیچ، ما همین حالا از این جا میریم، ولی باز بر می‌گردیم! برام یه نامه رسیده... در تو بیانسکوی و تو استانیترای خودم هم قزاق‌ها ارقیام سرباز زده اند. استالین با مقاله خودش کشیدشان طرف خودش. این یکی را من اگر گیرش می‌آوردم... آخ! اگر گیرش می‌آوردم... در گلوی پولووتسف چیزی قل قل و خش خش کرد، ماهیچه‌های گونه‌هایش پریدن گرفت، انگشتان دست‌های نیرومندش چنگ شده مشتش چنان فشرده بود که بند بند آن باد کرده بود. خش خش کنان آه عمیقی کسید

و آهسته انگشتانش را از هم باز کرد، لبخند کجی زد... چ چه م ملتی! بی شرف‌ها!... احمق‌های به لعنت خدا گرفتار شده! پی نمی‌برند که این مقاله يك دروغ بی‌شرمانه است و سراسرش کلکه! و باورش می‌کنند... مثل بچه‌ها! اوخ! کرم‌های خاکی! احمق‌ها، مثل ماهی اسپله دارند با قلاب سیاست صیدشان می‌کنند، تسمه‌شان را کمی وامی‌دهند که خفه نسند، و این‌ها نقدش گرفته‌اند... بسیار خب! آخرش می‌فهمند و افسوس می‌خورند، ولی دیگر دیر شده! یاکوف لوکیچ، ما دیگر میریم. خدا نگهدارت باشه، برای نان و نمکت، برای مهمان نوازی! اما دستورم به تو اینه: از کالخور بیرون نیا، هر چه بتونی به اشان ضرر برسان، به آن‌هائی هم که تو «اتحادیه» مان بودند عین این گفته مرا بگو: فعلاً ما عقب می‌نشینیم، ولی شکست نخورده‌ایم. باز بر می‌گردیم، و آن وقت بدا به حال آن‌هائی که ازمان بریده باشند و به ما و هدفمان،- امر بزرگ نجات میهن و سرزمین دون از پنجه قدرت جهودهای بین‌المللی، خیانت کرده باشند! کیفرشان مرگ، مرگ با سمسیر قزاق‌ها! این را به اشان بگو!

یاکوف لوکیچ زیر لب گفت: میگم!

سخنان و اشک‌های پولووتسف منفلیش کرده بود، ولی در ته دل سخت از این خوشنود بود که سر چنین کرایه‌نشینان خطرناکی از سرس و شده و کارها به این خوبی پایان یافته است و از این پس دیگر لازم نخواهد شد که دارائی و زندگی خود را به خطر بیندازد. یاکوف لوکیچ بار دیگر گفت:

- میگم! و به خود جرأت داد که پرسد:- ولی، الکساندر آنیسیموویچ، شما کجا

می‌خواهید برید؟

پولووتسف با بدگمانی پرسید:

- می‌خواهی چه کنی؟

- آخر، ممکنه کاری بااتان باشه، یا کسی بیاد براتان.

پولووتسف سر تکان داد و از جا برخاست.

- نه، این را من نمیتونم به ات بگم. ولی يك سه هفته ای دیگر منتظرم باش. خدا

نگهدار!

و دست سردش را به او داد.

پولووتسف اسب را خود زین بست و عرق گیس را به دقت صاف کرد و تنگش را کشید و محکم کرد. در این اثنا لاتنیفسکی نیز در حیاط با یاکوف لوکیچ خداحافظی کرد و دو تا اسکناس در دستش گذاشت.

یاکوف لوکیچ از او جویا سد:

- پیاده میرید، شما؟

ستوان که روحیه‌اش را از دست نداده بود به شوخی گفت:

- همه‌اش تا در حیاط توست که من پیاده می‌رم، وگرنه ماشین شخصی‌ام تو خیابان منتظرمه.

ستوان منتظر ایستاد تا پولووتسوف روی زین جا گرفت، آن‌گاه دست در تسمه رکابش کرد و گفت:

- سه‌زاده من، تا خیمه‌گاه دشمن بتاز، که من، اگر چه پیاده، از تو عقب نخواهم ماند!

یاکوف لوکیچ مهمانان خود را تا دروازه حیاط مشایعت کرد و با احساس سبک‌باری عظیمی کلون را پشت سرشان بست و خاج برخورد کشید. آن‌گاه با دلواپسی دست در جیب کرد و پولی را که لاتی‌فسکی داده بود بیرون آورد و يك چند در تاريك روشن پیش از سپیده‌دم کوشید تا ببیند اسکناس‌ها چندی است و همچنان کورمال از روی خش خش کاغذ بفهمد که آیا تقلبی نیست.

۲۸

روز بیست و دوم مارس بود که نامه‌رسان روزنامه‌هائی را که مقاله استالین زیر عنوان «سرگیجه موفقیت» در آن چاپ شده بود و بر اثر طغیان آب در رسیدن آن تأخیر روی نموده بود به گرمیاچی لوگ آورد. همان روز سه نسخه روزنامه مولوت، از این خانه به آن خانه، سراسر ده را در نوردید و دیگر تا شب جز تکه پاره‌های حربی گرفته و خیس خورده و چروکیده چیزی از آن باقی نماند. در سراسر دوران موجودیت گرمیاچی لوگ، هرگز روزنامه‌ای چنان گروه بزرگی از شنوندگان را گرد خود ندیده بود که در آن روز. مردم دسته‌دسته در خانه‌ها و پس کوچه‌ها و حیاط پشت خانه‌ها و سایبان انبارها جمع می‌شدند و می‌خواندند... یکی به صدای بلند می‌خواند و دیگران گوش می‌دادند و از آن که حتی کلمه‌ای بگویند یروا داشتند، همه گونه رعایت سکوت می‌کردند. همه‌جا درباره مقاله مباحثات یزرگی درمی‌گرفت. هر کس به سلیقه خود، و بیش‌تر هم آن‌گونه که دلش می‌خواست، تفسیرش می‌کرد. و تقریباً همه‌جا، همین که سروکله ناگولنوف یا داویدوف پیدا می‌شد، روزنامه همچون پرندۀ سفیدی به سرعت از فراز سر جمع از دستی به دست دیگر می‌رفت، تا آن که در جیب فراخ یکی پنهان می‌شد.

بانیک نخستین کسی بود که با سروروی فیروزمندانه پیس بینی کرد:

- حالا دیگر کالخوز، مثل رختی که کهنه و پوسیده باشه، درزش از همه جا شکافته میشه!

دیومکا اوشاکوف در جوابش گفت:

- پهن را آب با خودش میبره، اما آنچه سنگین تره باقی میمانه.

بانیک با لحنی نیش دار گفت:

- مواظب باش، عکسش پیش نیاد.

و زود رفت تا در جای دیگری در گوش کسانی که بیش تر مورد اطمینان باشد زمزمه کند:

- حالا که آزادی رعیت ها را اعلام می کنند، زود بجنب، بیرون بیا از کالخوز! از سوی دیگر، پاول لویسکین کالخوزی های میانه حال را که سرگرم گفت و گوهای پر جوش و خروش بودند به آرکاشکا «سمسار» نشان می داد و می گفت:

- این میانه حال ها دیگر پاچنبری شده اند! با یه پاشان تو کالخوز هستن، اما آن پای دیگر را هم بلند کرده اند و سعی دارند جوری از کالخوز به کشت و کار شخصیشان برگردند.

زن ها که بیش ترشان درست چیزی دستگیرشان نمی شد، به عادت زنانه خود حدسیاتی به هم می بافتند. در ده گفته می شد:

- کالخوزها را برمی چینند!

- گاوها را مسکو دستور داده پس بدهند.

- کولاک ها را برمی گردانند و اسمشان را تو کالخوز می نویسند.

- به آن هائی که از حق رأی محرومشان کرده بودند از نوحه رأی می دهند.

کلیسای تویانسکوی، درش را باز می کنند و گندم های بذر را که توش انبار شده برای خوراکشان به کالخوزی ها می دهند.

حوادث بزرگی در پیش بود. و این چیزی بود که همه احساس می کردند. شب، در جلسه حوزه حزبی، داویدوف با حالت عصبی گفت:

- این مقاله رفیق استالین بسیار به موقع نوشته شده! از جمله، عجیب میزنه تو

یوز ماکار! برای این که ماکار سرس از موفقیت گیج رفته بود و خود ماهم با او کمی

سرگیجه گرفته بودیم... رفقا بیائید پیشنهادهایی برای تصحیح غلط کاری هامان

بدهید. مرغ ها را ما به موقع متوجه شدیم و پس دادیم، ولی در مورد گوسفند و گاو

چه باید بکنیم؟ از شما می پرسم، چه باید بکنیم؟ هرگاه عملمان از روی سیاست

نباشه، نتیجه اش، واقعیه که ... بله، نتیجه اش یه چیزی از این قبیله که چومی افته:

«هرکه میتونه خودش را نجات بده!»، «دربرید از کالخوز، دربرید!» مردم هم

کالخوز را ول می کنند و دام هاشان را تمام پس می گیرند. و آن وقت علی میمانه و

حوضس. خیلی ساده است!

ناگولنوف که دیرتر از همه به جلسه آمده بود از جابرخواست، چشمان اشك
نتسته و خون گرفته اش را به داویدوف دوخت و به سخن درآمد. داویدوف حس
کرد که نفسی به شدت بوی ودکا می دهد.

- میگی که این مقاله میزنه تو پوز من؟ تو پوزمن نه، درست تو قلبم! زده به قلبم
و ازش گذر کرده! من سرگیجه ام آن وقت نبوده که کالخور را تشکیل می دادیم،
بلکه سرگیجه را حالا گرفته ام که این مقاله را خوانده ام...
ایوان نایدیونف آهسته گفت:

- از آن بطری ودکاست که بالا زده ای.

رازمیوتوف با چسك تأییدآمیز لبخندی زد، داویدوف سرش را روبه میز خم
کرد، ولی ماکار پره های رنگ پریده بینیش پرباد شد و در چشمان آشفته اش خشم
سرریز کرد.

- تو، فسقلی، برای این که به ام درس بدهی و کنایه بارم کنی خیلی جوانی!
هنوز تو بندناف خشك نشده بود که من از همان وقت در راه حکومت شوروی
می جنگیدم و وارد حزب شدم... درست! و اما این که ودکا زده ام، به قول داویدوف،
واقعیه! و نه تنها یکی، بلکه دوبطری!

رازمیوتوف ابرو درهم کسید و گفت:

- این هم چیزیه که به اش بنازی! هی باید جفنگ از دهنتم دریاد...

ماکار همین قدر نگاه کجی به او افکند و آهسته تر به سخن درآمد، و دست
خود را به جای آن که نسنجیده تکان دهد محکم بر سینه فشرد و تا پایان گفتار از هم
گسیخته و پرشور خود به همان حال ایستاد.

- تو، آندره ی پرت میگی، این جفنگ نیست که از دهنتم دریاد. من ودکا برای
آن زدم که این مقاله استالین مثل گلوله قلبم را سوراخ کرده و خونم را به جوس
آورده.... صدای ماکار لرزیدن گرفت و باز آهسته تر شد،- این جا من دبیر حوزه
هستم، نیستم؟ منم که به مردم، و همچنین به شما ناکس ها، اصرار کردم که مرغ ها و
غازها را ببریم تو کالخوزه نیست؟ من برای کالخوز چه جوری تبلیغ کردم؟
این جوری: آن هائی که چوب لای چرخمان می گذارند، هر چند که جزو دهقان های
میان حال به حسابشان میارند، من به اشان رك و راست گفتم: «ها، نمیائی تو
کالخوز؟ یعنی که ضدی با حکومت شوروی؟ تو سال ۱۹ که با ما جنگیدی و
مخالفت کردی، حالا هم باز مخالفی؟ پس دیگر انتظار آشتی ازم نداشته باش!
چنان تو کثافت را زیر پا له بکنم که دل و روده خود شیطان بهم بخوره!» من ایا از
این حرف ها زدم؟ بله، زدم. حتی هفت تیرم را روی میز کوییدم. منکرش نمیشم!
گرچه راستش نه با همه شان، با بعضی هاشان که ته دلشان دشمنی خاصی با ما

دارند، این جور حرف زدم. حالا هم من مست نیستم، خواهش دارم، چرند برام نبافید! من این مقاله را نتونستم طاقتش بیارم، برای همین هم بود که برای اول بار پس از شش ماه ودکا خوردم. این مقاله از چی جورش هست؟ مقاله‌ای هست که رفیقمان استالین نوشته و منو، یعنی ماکارناگولوف را، انگار با این هلم داده انداخته، و من افتاده‌ام زمین و سر و صورتم تو لجنه... آخر، این چیه؟ رفقا! من موافقم که در مورد مرغ‌ها و دیگر دام‌ها به چپ منحرف شدم... ولی، برادرها، برادرها، چی سبب سد که من انحراف پیدا کردم؟ و شما برای چی تروتسکی را اویزانش می‌کنید به گردنم، منو با اون به یه گاری می‌بندید؟ من که مثل تروتسکی سواد ندارم، آن که اون هست من نیستم... من از روشنفکرها نبوده‌ام که مثل گوست زیادی روتن حزب روئیده باشم، من با قلب خودم به حزب بسته‌ام و با خونی که در راه حزب داده‌ام!

- درباره موضوع حرف بزن، ماکار! این وقت گران بها را برای چی به هدر می‌دهی؟ مجال این قبیل حرف‌ها نیست. پیشنهادهایی بده که اشتباهات مشترکمان را چی جور باید تصحیحش بکنیم، نه این که مثل تروتسکی هی بگی، «من تو حزب هستم، من و حزب...»

ماکار یکباره گرگرفت، دست راست خود را باز محکم تر بر سینه فشرد و نعره زد:

- بگذار حرف بزنم! منو چی کار به تروتسکی؟ این شرافتمندانه نیست که منو با اون در یه پایه بگذارند! من خائن نیستم، و از پیش به اتان اخطار می‌کنم: هر کی به ام تروتسکیست بگه می‌زنم تو پوزش؟ می‌زنم که دك و دنده اش خرد بشه! و اما در مورد مرغ‌ها، میل من به طرف چپ برای خاطر تروتسکی نبود، بلکه برای انقلاب جهانی عجله داشتم! برای همین هم می‌خواستم همه کارها را زودتر انجام بدهم و خرده مالک‌ها را از راهشان تندتر برگردانم، که اگر هم شده يك قدم به سرکوب سرمایه‌داری جهانی نزدیک تر بنسیم! خوب؟ برای چی هیچی نمی‌گید؟ و حالا بیسم از روی مقاله رفیق استالین من چی هستم؟ این جا، وسط های مقاله چاپ شده که ... - ماکار يك نسخه «پراودا» را از جیب نیم‌پوستین خود بیرون کشید و بازش کرد و آهسته و شمرده خواندن گرفت: - «چه کسی خواهان این انحراف‌ها، این شیوه پشت میز نشستن و امر ونهی کردن جنبش کالخوزی، این تهدیدهای ناروا در حق دهقانان است؟ جز دشمنان ما، هیچ کس! این انحراف‌ها به چه چیز می‌تواند بینجامد؟ به تقویت دشمنان ما و به بی‌اعتباری اندیشه جنبش کالخوزی. آیا روشن نیست که مسببان این انحراف‌ها که خود

را «چپ» می نامند در واقع آب به آسیاب اپورتونیس دست راست می ریزند؟ از این جا همچو برمیاد که من در وهله اول يك امر ونهی کن پشت میز نشین هستم، کالخوزی ها را بی اعتبار کرده ام، آب به اپورتونیس های دست راست رسانده ام و آسیابشان را به راه انداخته ام. و همه این چیزها به خاطر چند تا گوسفند و مرغ آفت به جان گرفته! و همچنین به خاطر آن که من چند تا از گاردهای سفید را که برای ورود به کالخوز پردیر می جنیدند کمی ترساندمشان. این عادلانه نیست! ما کالخوز را داشتیم بناش می کردیم، بله بناش می کردیم، ولی این مقاله طبل بازگشته که داره میزنه. من تو جنگ با لهستانی ها وبا «رانتگل» فرمانده اسواران بودم و می دانم: یورش که شروع شد، دیگر از نیمه راه جای بازگشت نیست. رازمیوتوف، که از چندی باز پیوسته جانب داویدوف را می گرفت، ابرو بهم کشیده گفت:

- راستش، تو به اندازه صد ساژن جلو از اسوارانت می تازی... دیگر هم خواهش دارم، ماکار، تمامش کن، باید به مطلبمان برسیم. روزی که تو را دبیر کمیته مرکزی انتخاب کردند، آن وقت میتونی مثل برق و باد یورش بیری، ولی فعلاً که سرباز ساده هستی باید سرجای خودت تو صف باشی. وگرنه با دگنک می آرندت سرجات!

- تو حرفم ندو، آندره ی! من هر امری که حزب بده اطاعت می کنم. حالا هم که این ها را دارم میگم برای آن نیست که قصد مخالفت با حزب عزیزم را دارم، برای اینه که خوبی حزب را میخوام. رفیق استالین مگر ننوشته که باید شرایط محل را در نظر گرفت و کار کرد، ها؟ پس تو، داویدوف، برای چی میگی که این مقاله درست میزنه تو پوزمن؟ تو این مقاله که عیناً ننوشته ماکار ناگالتوف مسبب انحرافه و پشت میز نشینه! شاید هم اصلاً این دو تا کلمه ربطی به من نداشته باشه؟ و اما اگر رفیق استالین به گرمیاجی لوگ می آمد، من به انس این جور می گفتم: «اوسپ و ساریونیچ عزیزمان! از قرار، تو با این مخالفی که ما با دهقان های میانه حال تندی بکنم؟ دلت به حالشان میسوزه و می خواهی که آن ها به زبان خوش مجاب بشند؟ ولی فلان دهقان میانه حال که پیش ترها با قزاق های سفید بوده و تاکنون هم با رگ و ریشه خودش به مالکیت چسبیده، من کجاش را باید براش بلیسم تا او بیاد وارد کالخوز بسه و رام و سر به راه به انقلاب جهانی نزدیک بشه؟ تازه وقتی هم که این میانه حال بیاد تو کالخوز، باز نمیتونه از مالکیت دست بکشه و همه اش هدفش اینه که چارپاهای خودش بهتر علیق بخورند، بله اون همچو آدمیه!» و اگر رفیق استالین، پس از آن که دید این مردم چه تخم و تباری اند، باز

سر حرفش وامی ایستاد که من دچار انحراف شده‌ام و کالخوزی‌ها را بی اعتبارشان کرده‌ام، آن وقت رك و راست به‌اش می‌گفتم: «بگذار دیگری بیاد برایشان اعتبار حاصل کنه، من، رفیق استالین، توانائیش را ندارم، به‌خاطر سلامت که تو جبهه‌ها از دسب داده‌ام. بفرستیدم به مرز چین، آن‌جا من بیش‌تر به درد حزب می‌خورم، گرمی‌چی لوگ را هم بگذار این اندره‌ی رازمیوتوف اشتراکیش بکنه اون مهره‌های پنستش برمه، بسیار خوب میتونه پیش سفیدهای سابق کرنش بکنه و اشك به چشم بیاره ... بله، این کار هم از او برمی‌آد!»

- سر به سرم نگذار، وگرنه من هم متونم...

- به‌اه، بسّه دیگر! برای امروز کافی است! - داویدوف برخاست و به‌سوی ماکار رفت و سینه به سینه او ایستاد و با لحن سردی که در وی معتاد نبود پرسید: - رفیق ناگولنوف، نامه استالین خط مشی کمیته مرکزی است. تو با این نامه موافق نیستی؟

- نه.

- به اشتباهات خودت آیا اعتراف داری؟ من، مثلاً، به اشتباهات خودم اعتراف می‌کنم. با واقعیت که همیشه مخالفت کرد، هیچ‌کس هم بالاتر از خودش نمیتونه بجهه. من نه تنها اعتراف می‌کنم که با اشتراکی کردن دام‌های کوچک و گوساله‌ها پر شورش را درآوردیم، بلکه اشتباهات خودم را هم تصحیح می‌کنم. ما بیش از حد به میزان اشتراکی کردن کشاورزی دل بستگی داشتیم، - هرچند که در این زمینه کمیته بخش هم تقصیر داره، - و خیلی کم برای تحکیم عملی کالخوز کار کردیم. آها تو، رفیق ناگولنوف، به این که گفتم اعتراف داری؟

- اعتراف دارم.

- پس دیگر حرف سر چیه؟

- مقاله درست نیست!

داویدف مشمع چرکینی را که روی میز گسترده بود يك دقیقه با هر دو دست صاف کرد و سپس، معلوم نبود برای چه، فتیله چراغ را که خوب می‌سوخت پائین کشید. بی‌شک می‌کوسید که بر هیجان خود مسلط شود، ولی نتوانست.

- آئی، کله‌خر، هه!... جای دیگر اگر بود، برای همجو حرف‌هائی با اردنگ از

حزب بیرون می‌کردند! ها، واقعیت! مگر دیوانه شده‌ای، تو؟ یا این چیز این این مخالفت خودت را هم الان موقوفش می‌کنی، یا این که ما در باره‌ات ... واقعیت که ما بیانات تو را به اندازه کافی تحملش کردیم، ولی اگر تو جداً سر این حرف‌ها وایستاده‌ای، - بسیار خوب! گفته‌های تو را که بر ضد خط متسی حربه رسماً به کمیته بخش گزارش می‌کنیم!

- گزارش کن. من خودم به کمیته بخش اطلاع می‌دهم. در مورد بانیک و دیگر

چیزها یکجا جواب می‌دهم.

داویدوف، به سنیدن لحن سرگشته ماکار، اندکی آرام گرفت، ولی خشمش هنوز فرونشسته بود. شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- می‌دانی چیه، ماکار؟ برو بخواب، حرف حسابمان را بعد با هم می‌زنیم. برای این که حالا کارمان با تو مثل آن داستان سده: «مگر ما با هم نمی‌رفتیم؟» - «چرا، می‌رفتیم». - «مگر يك پوستین تو راه پیدا نکردیم؟» - «چرا، پیدا کردیم». - «پس، طبق قرارمان، بیا پوستین را قسمتش کنیم». - «کدام پوستین؟» - «مگر ما با هم نمی‌رفتیم؟» - «چرا، می‌رفتیم» ... و باز همین طور، که آخرش پیدا نیست. تو يك بار میگی که به اشتباهات خودت اعتراف داری، بعدس هم ادعا می‌کنی که مقاله درست نیست. خوب، اگر مقاله به عقیده تو درست نیست، دیگر به کدام اشتباهات خودت اعتراف می‌کنی؟ نه، سر نخت را گم کرده‌ای، تو، واقعیت! - از آن گذشته، کی دیده شده که دبیر حوزه در حال مستی بیاد تو جلسه حزبی؟ این کار چی معنی داره، ناگولنوف؟ از نظر حزب این کار جرمه! تو، به عضو قدیمی حزب، به پارتیزان و دارنده مدال پرچم سرخ، یکباره بیانی و خودت را به این حال نشان بدهی ... این نایدیونوف، عضو سازمان جوانان، چه فکری ممکنه درباره سرمسقی که می‌دهی بکنه؟ گذشته از آن، اگر خبر به کمیسیون بازرسی بخش برسه که تو بدمستی می‌کنی و در به همچو لحظه پر مسئولیتی دهقان‌های میانه حال را نه تنها با هفت تیر تهدید کرده‌ای بلکه در مورد انحراف‌های خودت رفتار غیر بلشویکی داشته‌ای و حتی بر ضد خط مسی حزب سخنرانی می‌کنی، نتیجه تأسف آوری برات به بار میاره، ناگولنوف، واقعیت! نه تنها دیگر دبیر حوزه، بلکه حتی عضو حزب نخواهی بود، دانسته باش! این را من رك و راست به ات می‌گم. - داویدوف که حس می‌کرد دست به نقطه حساس ناگولنوف زده است، دست در موهای سر برد و خاموش گشت، سپس ادامه داد: - لازم نیست درباره مقاله بحثی راه بیندازیم. تو کسی نیستی که بتونی حزب را از عقیده اش منصرف کنی، گنده تر از تو را حزب شاخش را شکسته و وادار به اطاعتش کرده. چه طور تو این را نمی‌فهمی؟

- دیگر این قدر با اش ورنرو! به ساعت تمام این جا و ر زد و چیزی نگفت که به شنیدنش بیارزه. بگذار بره بخوابه. برو، ماکار! خجالت داره! خودت را تو آینه نگاه بکنی ترست میگیره: آن دك و پوز پف کرده، آن چشم‌های مثل سنگ هار آخر، برای چی تو همچو حالی این جا پیدات شده؟ برو. - رازمیوتوف از جا جست و شانه ماکار را گرفت و با خشونت بسیار تکان داد، ولی ماکار، سست و بی حال، دست او را از شانه خود برداشت، و پشتش باز خمیده تر شد...

در سکوت ناگواری که درگرفت، داویدوف با انگشتان خود روی میز طبل کوفت. ایوان نایدیونوف که پیوسته چشمش به ماکار دوخته بود، با لبخندی حیرت

زده خواهش کرد:

- رفیق داویدوف، ختمش کنیم.

داویدوف به خود آمد و گفت:

- خوب، رفقا، پیشنهادی که من می‌کنم اینه: دام‌های کوچک و گاوهای شیرده را به کالخوزی‌ها پس بدهیم. ولی آن‌هائی را که با خودشان دو تا گاو آورده بودند تبلیغشان کنیم که یکیش را تو گله استراکی کالخوز باقی بگذارند. فردا هم از صبح مییاد جلسه همگانی را دعوت کرد و دست به کار توضیحی زد. همه تکیه‌مان حالا باید رو کار توضیحی باشه! من از این می‌ترسم که دیگر شروع کنند به استعفا دادن از کالخوز، و حال آن که همین امروز و فرداست که باید برای کار کشت رفت بیرون ... و تو، ماکار، این جاست که باید نشان بدهی چند مرده حلاجی! باید راضیشان بکنی - البته بدون هفت تیر - که از کالخوز بیرون نرنند. خوب، دیگر رأی می‌گیریم؟ رأی می‌گیریم به پیشنهاد من؟ کی موافقه؟ تو، ماکار، رأی نمی‌دهی؟ خوب، پس می‌نویسیم: «يك رأی ممتنع»...

رازمیونوف پیشنهاد کرد که از همان فردا مبارزه با موش‌های صحرائی آغاز گردد. قرار بر آن شد که گروهی از کالخوزیانی که سرگرم کار کشت نیستند برای از بین بردن موش‌ها بسیج شوند و چند جفت ورزو هم برای آب‌کشی در اختیارشان گذاشته شود، و از شپین، مدیر دبستان، خواسته شود که با شاگردهای خود به صحرا بروند و در کار به آب دادن لانه موش‌ها کمک کنند.

در همه این مدت داویدوف در دل دچار تردید بود که آیا می‌باید ماکار را زیر فشار گذاشت؟ آیا می‌باید او را مورد اتهام قرار داد و برای سخنرانیش بر ضد مقاله استالین و عدم تمایزش به از میان بردن عواقب اشتباهات و «چپ‌روی» هائی که در عمل به هنگام تأسیس کالخوز از او سر زده بود به محاکمه حزییش کشاند؟ ولی در پایان جلسه، به دیدن چهره سخت رنگ پریده و عرق کرده ناگولنوف و آن رگ‌های باد کرده شقیقه‌هایش، چنین نتیجه گرفت: «نه، لازم نیست! خودش پی می‌بره. بگذار بی‌آن که محبورش کنند خودش درك بکنه. کج رو هست، ولی عجیب وفاداره! و از آن گذشته، این بیماری حمله‌اش ... نه، از این موضوع می‌گذریم!»

ماکار تا پایان جلسه آرام و خاموش نشسته بود و در ظاهر هیچ چیز از هیجان سرگشتگی‌اش خبر نمی‌داد. و داویدوف، تنها يك بار که نگاهش بر او افتاد توجه یافت که بر دست‌های به‌ناتوانی بر زانو نهاده‌اش موج درشت نشنج می‌دود... داویدوف در گوش رازمیونوف گفت:

- ناگولنوف را برای خواب بیرس منزل خودت و مراقب باش که ودکا نخوره.

و آن يك به تأيید سر تكان داد.
 داویدوف تنها راه خانه در پیش گرفت. نزدیک حیاط خانه چباکوف چند قزاق
 روی پرچین فرو افتاده نشسته بودند و صدای گفت و گوی گرمیان به گوش
 می رسید. داویدوف از سمت دیگر کوچه می رفت، و چون به محاذات آنان رسید، از
 میان تاریکی صدای بم و ریشخندآمیز ناشناسی می گفت:
 - هر قدر بدهی، هر قدر پول بسرفی، باز برایشان کمه!
 و دیگری گفت:
 - حالا که حکومت شوروی دو تا جناح پیدا کرد: جناح راست و جناح چپ.
 ببین با این بال ها کی بلند شه و از پیشمان پیره!
 قاه قاه خنده در گرفت و ناگهان یکباره خاموش گشت. پیچ اضطراب آلودی
 شنیده شد:

- هیس س!... داویدوف!
 و بی درنگ همان صدای بم اولی، که دیگر کم ترین مایه ای از ریشخند
 نداشت، با لحنی کشیده و تسویش ساختگی گفت:
 - ها، بله... اگر باران نیاد، تخم را باید زودتر پاشیدش... زمین عجیب جوری
 داره خشك میشه... خوب، برادرها، انگار وقت خوابه، نه؟ پس، شب به خیر!
 صدای سرفه. قدم هائی که دور می شد...

۲۹

فردای آن روز بیست و سه تن درخواست خروج از کالخوز دادند. اینان به طور
 عمده دهقانان میانه حال بودند که دیرتر از همه به کالخوز پیوسته بودند و معمولاً در
 جلسات خاموش می ماندند، مدام با سر دسته های گروه کار در کلنجر بودند و با
 بی میلی عازم کار می شدند. از آنان که ناگولنوف درباره شان می گفت: «این بی بو
 بی خاصیت ها را مگر میشه گفت کالخوزی هستند!» در واقع، اینان مزاحم
 کارگروه ها بودند و بیوستیشان به کالخوز یا از ترس آن بود که مورد بی مهری
 نمایندگان حکومت قرار گیرند و یا به طور ساده از آن رو که موج نیرومند گرایش
 همگانی به سوی کالخوز که از همان ماه ژانویه آغاز شده بود آنان را با خود کشانده
 بود.

جلد اول
 بخش
 بیست و نهم

۲۴۶

داویدوف به هنگام دریافت درخواست خروجشان کوشید تا متقاعدشان سازد و توصیه نمود که فکر کنند و درنگ روادارند، ولی آنان بر سر تصمیم خود ایستادند و داویدوف سرانجام سپر انداخت.

- خوب، برید، همسهری‌ها. ولی به خاطر داشه باسید: اگر خواستید دوباره به کالخور برگردید، آن وقت برای ما هم جای تأمله که قبولتان بکنیم یا نه! ایوان باتالشیچیکوف، که تا دیروز عضو کالخور بود، لبخندزنان لای سیبل تاب داده بلوطی رنگ خود، به جای همه جواب داد:

- گمان نکنم که بخواهیم باز برگردیم! امیدواریم بتونیم از نو بدون کالخور زندگی بکنیم... و می‌دانی، داویدوف، پیش‌ترش هم ما بدون کالخور زندگی می‌کردیم و از گرسنگی نمی‌مردیم، خودمان صاحب اختیار مالمان بودیم، بیگانه‌ها نمی‌آمدند به امان دستور بدهند چی جور شخم بکنیم و چی جور تخم بپاشیم، نوکر هیچکی نبودیم... حالا هم که خال داریم بدون کالخور زندگی بکنیم، دیگر دلمان براش تنگ نمیشه! داویدوف گفت:

- ما هم بدون شما هر جور که باشه زندگی می‌کنیم! از فراقتان نه اشک می‌ریزم، نه خودمان را می‌کشیم، واقعیت! زن که از ارا به پیاده شد، مادیان سبک‌تر میره.

- بهتر همیشه که دوستانه از هم جدا بشیم. تو به خیر و من به سلامت! اجازه می‌دهید چارپاهامان را از گروه کار پس بگیریم؟
- نه، ما این موضوع را تو هیئت مدیره مطرحش می‌کنیم. تا فردا صبر کنید.
- مجالش را نداریم. شاید شما خواسته باشید بعد از عید گلریزان تو کالخور تخم بپاشید، ولی ما دیگر میباید بریم سرزمین. ما تا فردا صبر می‌کنیم، ولی اگر فردا هم بخواهید چارپاهامان را نگه بدارید، آن وقت خودمان می‌گیریمشان، می‌پریم! در لحن باتالشیچیکوف تهدید بی‌پرده‌ای بود. داویدوف در پاسخ او اندکی برآشفت و سرخ شد:

- خواهیم دید چی جور جرأ می‌کنی بی‌اجازه هیئت مدیره چیزی را از صطبل کالخور ببری! اولش که نمی‌گذاریم، بعدش هم اگر گرفتی و بردی، جوابس را باید تو دادگاه بدهی.

- برای چارپائی که مال خودمه؟

- فعلا مال کالخوزه.

داویدوف بی‌کم‌ترین دریغ و افسوس از این کالخوزی‌های سابق جدا شد، ولی درخواست خروج دمید «زبان بسته» بر او بس ناگوار آمد. شب فرامی‌رسید که دمید، سیاه مست و همچنان کم‌گو، وارد شد. بی‌آن که سلام کند، يك تکه کاغذ

روزنامه روی میز نهاد که روی متن چاپ شده آن با خطی کج و کوله نوشته بود:
«ولم کنید برم».

داویدوف، تا اندازه‌ای حیرت زده، درخواست بس موجز «زبان بسته» را دست
به دست کرد و به لحنی ناخرسند پرسید:

- تو دیگر چته، ها؟

«زبان بسته» غرید:

- میرم.

- کجا؟ برای چی؟

- از کالخوز میرم، دیگر!

- برای چی میری، آخر؟ کجا میری؟

دمید چیزی نگفت و دستش قوس بزرگی طی کرد. رازمیوتوف منظور او را
چنین ترجمه کرد:

- هر جا شد، تو این پهن دشت دنیا؟

- ها - ها!

داویدوف که از استعمای این کالخوزی فعال و این دهقان بی چیز کم گو به
حیرت افتاده بود، خواست بیش تر بداند:

- با همه این ها، آخر برای چی میری؟

- دیگران می رند... خوب، من هم دنبالشان.

رازمیوتوف که آهسته می خندید، پرسید:

- دیگران اگر خودشان را از بالای دره پرت کنند، تو هم می کنی؟

- نه، داداش، این یکی را گمان نکنم!

«زبان بسته» خنده‌ای چنان پرصدا سرداد که گوئی يك حليک خالی افتاده
است و می غلطد.

داویدوف آه کشید:

- خوب، پس، برو. گاوب را هم میتونی بیریش. به عنوان دهقان بی چیز گاوت

را میشه بی چون و چرا پس داد، واقعیه! ها، رازمیوتوف، گاوش را پس می دهم؟

رازمیوتوف موافقت نمود:

- ناچار.

ولی دمید باردیگر خنده بلند و پرطنینی سرداد.

- گاو را لازمش ندارم. می بخشمش به کالخوز. بناست من داماد بشم. ها، چی

میگید؟ تعجب داره، نه؟

و بی آن که خداحافظ بگوید بیرون رفت.

داویدوف از پنجره نگاهش کرد: «زبان بسته» بی حرکت در پای پلکان ورودی

ایستاد. آفتاب ارغوانی رنگ غروب با گشاده دستی پست خرس وار و گردن ستبرش را که تا گریبان با موهای زرین تابدار پوشیده بود روشن می کرد. حیاط کالخور را آب فرا گرفته بود. تالاب بس بزرگی از دم پلکان تا انبار گسترده می شد. از آمد و رفت قدم ها روی برف، راه باریک پر گل و لائی در حاشیه پرچین پدید آمده بود و معمولاً مردم، برای پرهیز از آب، درست در کنار پرچین سی رفتند و در چوب های آن چنگ می انداختند تا نیفتند. دمی به حال تفکر دردناک خاص مردم کندذهن ایستاده بود. سپس به حرکت درآمد و ناگهان با بی قیدی مستانه ای راست در آب قدم نهاد و آهسته و تلو تلو خوران به سوی انبار رفت.

داویدوف که توجهش برانگیخته شده بود، «زبان بسته» را دید که دیلمی از زیر سایبان انبار برداشت و به سوی دروازه رفت.

رازمیوتوف، که او نیز دم پنجره آمده بود، گفت:

- ناکس، نکنه خواسته باشه لت و پارمان کنه؟

و خنده سرداد. او با «زبان بسته» همواره رفتاری گرم و دوستانه داشت و احترامی غلبه ناپذیر نسبت به نیروی جسمانی او احساس می کرد.

«زبان بسته» دروازه را نیم باز کرد و با چنان نیروئی دیلم را بر پسته برف یخ بسته فرود آورد که به همان يك ضربه تکه یخ بزرگی که شاید پنجاه کیلو وزن داشت کنده شد. خرده پاره های یخ همچون تگرگ به لت های دروازه برخورد و به زودی، درمجرائی که با دیلم ساخته شد، آب حیاط به خاموشی جریان یافت.

رازمیوتوف شانه داویدوف را گرفت و «زبان بسته» را نشان داد:

- این یکی دوباره جاش تو کالخوزه! متوجه کم و کسری شد و درستش کرد. یعنی که قلبش این جا بیش ماست! درست نمی گم؟

پس از آن که روزنامه های حاوی مقاله استالین به بخش رسید، کمیته بخش رهنمود بس مفصلی برای حوزه حزبی گرمیاجی لوگ فرستاد که در آن با عباراتی پیچیده و نامفهوم درباره از میان بردن عواقب تندروئی ها توضیح داده می شد. همه چیز نشان می داد که سراسیمگی کاملی در بخش حکم فرماست. هیچ يك از مسئولان بخش دیگر در کالخوزها پیدا نمی شدند و به نامه های کسب تکلیف درباره دام های کسانی که از کالخور بیرون می رفتند نه کمیته بخش پاسخ می داد، نه اتحادیه کشاورزی بخش. تنها پس از دریافت قطعنامه کمیته مرکزی «درباره مبارزه با انحرافات از خط مشی حزب در جنبش کالخوزی» بود که کمیته بخش به جنب و جوش افتاد: باران دستورها درباره ارسال فوری فهرست نام کولاک های

مصادره شده، درباره باز دادن پرتندگان و دام‌های كوچك اشتراکی شده به كالخوزیان، درباره تجدید نظر در فهرست نام محروم سدگان از حق رأی بر گرمیاجی لوگ فرو ریخت. و همزمان با این دستور ها يك آگهی رسمی نیز رسید که ناگولنوف را برای حضور در جلسه مشترك دبیرخانه كمیته حزبی و کمیسیون بازرسی بخش در ساعت ده صبح روز ۲۸ مارس فرا می خواند.

۳۰

پس از يك هفته، نزدیک به صد خانوار در گرمیاجی لوگ از كالخوز بیرون رفته بودند. کاهش شماره اعضا به ویژه در گروه دوم شدت داشت که در آن تنها بیست و نه خانوار باقی مانده بودند. و تازه از این عده چندین تن کسانی بودند که به گفته لویسکین، سردسته گروه، «پا به گریز» داشتند.

حوادث، ده را به لرزه در آورده بود. هر روز برای داویدوف ناملایمات تازه ای به همراه داشت. در پاسخ دومین نامه کسب تکلیف او درباره این که آیا باید هم اکنون یا پس از بذرافشانی چارپای ورز و افزار کشاورزی را به کسانی که از كالخوز رفته اند پس داد، دستور بسیار سختی از اتحادیه کشاورزی بخش و کمیته حزبی رسید مسعر بر آن که با همه نیرو و وسایلی که در اختیار هست باید مانع از هم پاسیدن كالخوز شد و تعداد هر چه بیس تری از كالخوزیان را از رفتن منصرف کرد و تصفیه حساب کسانی را که ترك كالخوز گفته اند و همچنین بازگشت اموالشان را به پائیز موکول داشت.

اندکی پس از آن بگلیخ نام، رئیس اداره کشاورزی بخش و عضو دبیرخانه کمیته حزبی به گرمیاجی آمد او که در همان روز می بایست به چندین شورای ده سر بزند، زود با اوضاع محل آشنائی حاصل کرد و اعلام داشت:

- دام ها و افزارهای کشاورزی را به هیچ عنوان به آن هائی که رفته اند پس نده. باشه تا پائیز. آن وقت خواهیم دید.

داویدوف خواست اعتراض کند:

- می ریزند سرمان، بیخ خرمان را می گیرند!

بگلیخ، مردی مصمم و باشهامت، همین قدر لبخندی زد:

- خوب، توهم به نوبه خودت بیخ خرشان را بگیر! راستش، البته باید پس

بدھیم، ولی دستوری که از کمیته استان داریم اینہ: تنہا در موارد استثنائی باید پس داد، آن ہم با رعایت اصل طبقاتی.

- یعنی؟

- توکہ بدون «یعنی» گفتن میباد فہمیدہ باشی! دہقان بی چیز را بہ اش پس می دہیم، ولی دہقان میانہ حال را وعدہ اش می دہیم بہ پائیز. فہمیدی؟

- ولی، بگلیخ، آیا این ہم حکایتش مثل آن صدرصد اشتراکی کردن نمیشہ؟
پرای این کہ دستور کمیته بخش بود کہ «بہ ہرقیمتی شدہ باید بہ صدرصد رسید،
آن ہم ہرچہ زودتر». و نتیجہ اش چہ بود، سرگیجہ... دہقان میانہ حال، دام ہاش را
بہ اش ندادن عملاً یعنی اورا تو بن بست گذاشتن، ہا؟ آن وقت باچی شخم بکنہ،
باچی تخم پیاشہ؟

- غصہ اش را تونباد بحوری. توبہ فکر کالخور خودت باش، نہ بہ فکر
دہقان ہای منفرد آخر، دام ہا را اگر پس بدہی، خودت باچی کار می کنی؟ از آن
گذشتہ، این دستور ما نیست، دستور کمیته استانہ، و ما بہ عنوان سربازہای انقلاب
وظیفہ داریم بی چون و چرا ازش اطاعت بکنیم. اگر پنجہ درصد چہاریای ورزت
برہ بیفتہ تودست دہقان منفرد، آن وقت خیال داری برنامه را چہ جوری انجامش
بدہی؟ جای بحث و گفت و گو اصلاً نیست! با چنگ و دندان باید دام ہا را نگہ
بداری! کلہات را می کنیم، اگر برنامه بذرافشانی را انجامش ندہی!
بگلیخ، همچنان کہ سوار گاری می شد، خودمانی تر گفت:

- رویہمرفتہ، وضع پاک دشوارہ! جریمہ تندروی ہا را باید داد، برادر! یکی را
باید قربانیش کرد... قاعدہ کار اینہ. تو بخش، برو بچہ ہا سخت با ناگولنوف بد
شدہ اند. چہ دستہ گلی یارو بہ آب دادہ! یہ دہقان میانہ حال را زدہ، بازداشتش کردہ،
با ہفت تیر تہدیدش کردہ. این را ساموخین بہ ام گفتہ. پروندہ مفصلی برضدش
درست شدہ. بلہ، از قرار این ناگولنوف از آن «چپ رو» ہای گل گندہ است. و حالا
می دانی دستور چیہ؟ تنبیہ مقصرہا، حتی اخراجشان از حزب! خوب، دیگر
بہ سلامت! دام ہا، دام ہا را نگہشان دار!

بگلیخ روانہ وویسکوی شد. ہنوز باد رد چرخ ہای گارش را خشک نکرده بود
کہ آگافون دوبتسوف، سردستہ گروہ سوّم، آشفٹہ و شتابان سر رسید:
- رفیق داویدوف! این ہائی کہ زیر امضا شان را زدہ اند، این ہا ورزوہا و
اسب ہام را بردند، بہ زور گرفتند و بردند!
- داویدوف با چہرہ ای برافروختہ فریاد زد:

- چہ طور گرفتند، بردند؟!

- حیلی سادہ! گاوچران را تو کاہدان حبشش کردند، ورزوہا را ہم بازشان
کردند و زدند بہ چاک، تو استپ. ہیجده جفت ورزو و ہفت سر اسب را بردند. چی

کار باید بکنیم؟

- پس تو؟! تو، دست و پا چلفتی؟! کجا بودی؟ چرا گذاشتی؟ گور مرگت کجا... ها؟!

بر چهره آبله گون آگافون لکه های سفیدی پدیدار شد، او نیز صدرا بلند کرد: - من که براتان نمیتونم سب ها توی اصطبل بمانم! لازم نیست سرم داد بکشید. خیلی اگر مردید، خودتان برید و ورزوها را برشان گردانید! با چماق که بریزند سرتان، گمانم می فهمید چه مزه ای داره!

دیگر نزدیک غروب بود که بر ورزوها، که صاحبانشان به نگهبانی چندتن برای چرا به استپ فرستاده بودند، دست یافتند. برای این کار لویشکین و آگافون دوتسوف به همراه شش تن از کالخوزیان گروه سوم براسب نشستند و تاخت زنان روانه استپ شدند. به دیدن ورزوها که بردامنه دیگر آبکند سرگرم چرا بودند، لویشکین جوخه سواران خود را به دودسته تقسیم کرد:

- آگافون - سه نفر را تو با خودت بردار، از دست راست بزن تو دره، من هم از دست چپ دورشان می زنم. - لویشکین دستی به سیل مشکی خود کشید و فرمان داد: - آماده! یورتمه به دنبال من - ررو!

کار بی زدو خورد فیصل نیافت: پسرعموی لویشکین، زاخار لویشکین، که باسه تن دیگر از کسانی که کالخوز را ترك گفته بودند و ورزوها را می پائید، موفق سد پای میشکا ایگناتیونوک را که به سوی ورزوها می تاخت بگیرد و او را از اسب به زیر بکشد و، دریک چشم برهم زدن که بی رحمانه بر زمینش کشید، او را با چند جای کبود و پیراهن پاره پاره برجا بگذارد. در این میان پاول لویشکین، بی آن که از اسب به زیر آید، شلاق کلفت و دراز خود را بر پسرعموی خویش فرود آورد؛ دیگران هم نگهبانان را عقب زدند و ورزوها را گرفتند و با قدم یورتمه به سوی ده راندند.

داویدوف دستور داد که طویله ورزوها و اصطبل اسب ها را شب قفل کنند و نگهبانانی هم از میان کالخوزی ها معین گردند. ولی با همه تدابیری که برای محافظت دام ها به عمل آمد، استعفادهندگان در دو روز موفق شدند هفت حفت ورزو و سه اسب را دربیرند. آنان دام ها را به آیکندهای دوردست استپ می فرستادند و برای آن که غیبت مردان در ده به چشم نخورد، برای شبانی نوجوانان را گسیل می داشتند.

صبح تا سب مردم در اداره کالخوز و در شورای ده ازدحام می کردند. خطر دست اندازی به زمین های کالخوزی از جانب استعفادهندگان هم اکنون با تمام قد سربرافراشته بود. اینان داویدوف را تهدید می کردند:

- یا همین حالا تکه زمین هایی به امان بدهید، یا این که می ریم همان زمین های

سابقمان را شخم می‌کنیم!

داویدوف می‌کوشید آرامشان کند:

- به‌اتان زمین می‌دهیم، نگران نباشید، همشهری‌های منفرد! فردا می‌پردازیم به تقسیم زمین. شما به‌آسترونوف مراجعه بکنید، ترتیب این کار را اون می‌ده، واقعیت به‌اتان می‌گم.

- ولی این زمین‌هایی که به‌امان می‌دهید کجاست؟ چی جوریه؟

- هرکجا که بی‌مانع بود.

- شاید این زمین‌های بی‌مانع آن ته‌ته‌های ده بانسه، آن وقت چی؟

- رفیق داویدوف، خودت را به‌ندانستی نزن! زمین‌های نزدیک همه‌اس به

کالخوز داده شده، - یعنی که پس حصه ما می‌افته آن دوردورها؟ چارپا که به‌امان نمی‌دهید، پس از قرار میباید خودمان یا با گاوهای سیرده‌امان تخم بپاشیم، و تازه نصیبمان هم آن زمین‌های دوره؟ چه حکومت عدالت‌پروری، راستی!

داویدوف برایش دلیل می‌آورد، توضیح می‌داد که نمی‌تواند زمین را هرکه هرچا دلش خواست قسمت کند، زیرا یکپارچگی قلمرو کالخوز را نمی‌تواند از بین ببرد و تکه‌تکه‌اش کند و سازمان بهره‌برداری زمین را درهم بریزد. استعفادهندگان با هیاهو می‌رفتند، ولی پس از چند دقیقه گروه انبوه دیگری سر ریز می‌کردند و از همان آستانه در می‌گفتند:

- زمین بدهید به‌امان! آخر، این چه وضعیه؟ شما چه حق دارید زمین‌ها را نگه بدارید؟ می‌خواهید ما را از کاشتن مانع بشید! پس آن حی بود رفیق استالین درباره‌مان نوشت؟ ما هم میتونیم به‌اش نامه بنویسیم، بگیم نه تنها چارپاها مان بلکه زمین‌ها مان را هم به‌امان نمی‌دهند، از همه حقوق انسانی محرومان کرده‌اند. برای این کارتان هم آفرین به‌اتان نخواهد گفت!

- یاکوف لوکیچ، همین فردا صبح براشان زمین‌هایی آن ور آبگیر خرچنگ‌ها جداکن.

استعفادهندگان داد می‌کشیدند:

- بایره که، زمینش؟

یاکوف لوکیچ توضیح می‌داد:

- کجاش بایر بود، ایشه! آن وقت‌ها، پانزده سال پیش، شخمش می‌کردند. و

یکباره طوفان فریادهای پر جوش و خروش در می‌گرفت:

- زمین سفت را نمی‌خواهیمش!

- باچی شخمش بزنیم؟

- به‌امان زمین نرم بدهید!...

- چارپاها مان را به‌امان پس بدهید، آن وقت زمین سفت را روش کار می‌کنیم.

- نماینده می فرستیم خود مسکو، برای شکایت، پیش استالین!
- مگر قصد جان ما را دارید؟

زن ها یکسره هار بودند. قزاقان همه به رغبت از ایشان پشتیبانی می کردند.
فروشاندن هیاهو به صد زحمت میسر می شد. داویدوف سرانجام از کوره
درمی رفت و فریاد می زد:

- شما می خواهید بهترین زمین را به اتان بدهند، ها؟ همچو چیزی شدنی
نیست، واقعیه! حکومت شوروی همه امتیازات را برای کالخوزها در نظر گرفته، نه
برای آن ها که برضد کالخوز قدم برمی دارند. ده برید پی کارتان، یالا!...

هم اکنون دهقانان منفرد در پاره ای جاها کار شخم و آماده کردن زمین را در
قطعاتی که زمانی از آن ایشان بود و سپس در قلمرو کالخوز درآمده بود آغاز کرده
بودند. لویشکین آنان را از زمین های کالخوزی بیرون راند و در این میان یاکوف
لوکیچ، چوبی به درازی يك ساژن در دست، به استپ رفت و دوروزه در آن سوی
آبگیر خرچنگ ها قطعه هایی از زمین برای دهقانان منفرد جدا کرد.

روز بیست و پنجم، گروه دیومکا اوشاکوف برای شخم زمین های شن و خاک
رس روانه صحرانشد. داویدوف، در آرایش نیروهای خود، کاری ترین کالخوزی ها
را دست چین کرد و در اختیار کشتکاران گذاشت. بیش تر افراد سالخورده به میل
خویش به عنوان شخم کار و بذرکار و شانه زن به گروه پیوستند. قرار بر آن بود که
پاشیدن بذر بادست انجام نگیرد. از این رو پیر فرتوتی همچون آکیم بسخلبنوف،
«مرغ آزمای» سابق، داوطلب کار روی ماشین بذرافشان شد. داویدوف همچنین
باباشچوکار را به عنوان سورچی دستگاه اداری کالخوز نامزد کرد. همه چیز آماده
بود. ولی باران های سیل آسا مانع کشت گردید، چه، دوشبانه روز تپه های گرمیاجی
را سخاوتمندانه شست و شو داد، و هر بامداد زمین های شخم زده پرده سفیدرنگ
بخار و دمه به خود درمی پیچید.

جریان کناره گیری از کالخوز بند آمده بود. هسته مطمئن و محکمی به جا
مانده بود. آخرین کسی که در گرمیاجی از کالخوز بیرون رفت، ماریتا پویار کوا
رفیقه آندره ی رازمیوتنوف بود. در زندگی مشترکشان چیزی می لنگید. ماریتا
رو به سوی خدا آورده و مقدس شده بود: در تمام چله روزه امساك نموده بود و در
سومین هفته آن همه روزه برای دعا به کلیسای توییانسکوی رفته بود، به گناهان خود
اعتراف کرده و مراسم عشاء ربانی به جا آورده بود. او سرزنش های آندره ی را
به خاموشی و بردباری برگزار می کرد، به دشنام هایش پاسخ نمی داد و بیش از پیش
به سکوت پناه می برد، زیرا نمی خواست عشاء ربانی را در خود «آلوده سازد». يك
شب که آندره ی دیر به خانه آمد، دید پیه سوزی در اتاق می سورد. بی آن که تردید روا
دارد، به اتاق رفت و پیه سوز را برداشت و روغن چراغش را در کف دست ریخت و